



● درآمد

زندگی در کنار مجاهدی که از جوانی به ششکلی جدی و همه جانبه، درگیر مبارزه بوده، قطعاً با مشکلات فراوانی همراه بوده است که تنها شیرزنانی از سنخ خانم ایجادی، قدرت روحی و تاب پذیرش و ادامه آن را دارند، به ویژه آنکه این شهید بزرگوار، سالیان سال در زندان و دور از محیط خانواده به سر برد. در این مصاحبه کوتاه، همسر شهید، به اشارتی در باره زندگی با وی سخن گفته است.

### ■ «شهید عراقی در قامت یک همسر» در گفت و شنود

شاهد یاران با عصمت ایجادی

## همه جا پیشقدم بود...

نه، تا سال ۴۰ که آیت‌الله بروجردی هم فوت کردند ارتباطی نداشتم. در آن زمان برای تشییع جنازه به قم رفته بودیم و ایشان به منزل امام خمینی رفت.  
به خاطر دارید آغاز ارتباط و آشنایی ایشان با امام از کی بود؟  
آیا از جلسه‌ای بود که آقای رسولی محلاتی باید بین شهید عراقی و پدرشان وساطت می کردند؟

فکر می‌کنم در همان موقع بود. پدرم مهمانی ترتیب داده بودند و امام هم دعوت شدند. البته شهید عراقی خیلی آقای رسولی محلاتی را قبول نداشت، چون خودش خیلی شجاع بود. اتفاقاً آن شب آقای رسولی محلاتی خیلی او را نصیحت کرد که دیگر نباید زیاد در این واقعه کار کرد. امام حسین نتوانست، ما که دیگر اصلاً نمی‌توانیم، شهید عراقی می‌گفت امام حسین ضرر هم نکرد من نمی‌توانم با او صحبت کنم، با اینکه خودش مجتهد و سنن و سال دار بود، اما می‌گفت نمی‌دانم این چیست که نمی‌توانم با او صحبت کنم.

بعد از فوت آیت‌الله بروجردی در بحث انتخاب مرجع، نظر ایشان را می‌دانید؟  
همان روزی که آیت‌الله بروجردی فوت کردند، با اینکه در بین مراجعی که دولت اعلام کرده بود، اصلاً اسم امام خمینی نبود، شهید عراقی به منزل امام خمینی رفت. او گفت: «امن مقلد ایشان هستم.» به ما هم واگذار کرد که خودمان انتخاب کنیم.  
شهید عراقی چقدر در انتخاب مدرسه و معلم برای فرزندان دقت نظر داشتند و چه حساسیت‌هایی داشتند؟

زمانی که امیر موقع مدرسه‌اش شده بود، یک مدرسه دولتی هم نزدیک منزلمان بود که من اسمش را آنجا نوشتم که خودم مواظب باشم. بعد از یک سال که اتفاقاً نزدیک مدرسه رفتن نادر هم بود، ایشان گفتند که یک مدرسه‌ای به نام علوی هست که از نظر مذهبی خیلی خوب است. رفت که اسم بچه‌ها را بنویسد، آقای حسینی که آن زمان مدیر مدرسه بودند، قبول نمی‌کردند و می‌گفتند که ما از ابتدای سال اول قبول می‌کنیم. شهید عراقی آن قدر رفت و آمد و تلاش کرد تا توانست امیر را در آنجا ثبت نام کند. حتی راضی شده بود که او را دویساره در کلاس اول بگذارند، ولی آقای حسینی گفته بود چون معدلش بیست است، نمی‌شود. خلاصه با پیگیری زیاد او، امیر را در کلاس دوم و نادر را در کلاس اول ثبت نام کردند. حتی زمانی که پشت میله‌های زندان بود به بچه‌ها توجه داشت. می‌گفت این بچه‌ها باید برای بیست سسال دیگر تربیت شوند، خیلی باید مواظب باشیم. آن

نیامدند؟  
نه قبل از آن به خاطر فعالیت در فدائیان شش ماه زندان بود، ولی دیگر نیامدند. البته ایشان گفته بودند که اگر کسی آمد شما ناراحت نشوید، چیزی نیست و... اما نه کسی نیامد.  
در فاصله شهادت نواب تا آغاز نهضت امام، بیشترین مشغله فکری شهید عراقی چه بود؟  
او همه کاره بود، هم برای دنیا و هم برای آخرت، تلاش می‌کرد. خستگی‌ناپذیر بود. یک معدن زغال سنگ داشت و وقتی که دو و سه نیمه شب به خانه برمی‌گشت، هیچ احساس خستگی نمی‌کرد. گاهی سز میز در دفترش خوابش می‌برد. در دنیا خیلی ظلم کرد به خودش. این نظر من است ان‌شاءالله در آنجا نتیجه‌اش را ببیند.

خاطره‌ای از تولد فرزندان و واکنش شهید عراقی دارید؟

خیلی همه را دوست داشت، البته در رابطه با خدا و هدفش. می‌گفت من فرزندم را خیلی دوست دارم، اما نه بیشتر از خدا. امیر بچه اول ما بود، وقتی که به دنیا آمد و به او گفتند، خیلی خوشحال بود و مدام می‌گفت خدا کند این بچه ما حسینی شود. البته خدا را شکر همه بچه‌هایمان خوب هستند.

بله، او خیلی همه را دوست داشت، البته در رابطه با خدا و هدفش. می‌گفت من فرزندم را خیلی دوست دارم، اما نه بیشتر از خدا. امیر بچه اول ما بود، وقتی که به دنیا آمد و به او گفتند، خیلی خوشحال بود و مدام می‌گفت خدا کند این بچه ما حسینی شود. البته خدا را شکر همه بچه‌هایمان خوب هستند.  
از دیدارهای ایشان در شمیران با آیت‌الله کاشانی چیزی هم به شما می‌گفتند؟

می‌گفت، اما نه همه چیز را. من گاهی تجسس می‌کردم و بعضی اوقات می‌گفتم نکند دروغ باشد؟ می‌گفت نه، من اصلاً دروغ نمی‌گویم، اما هر راستی را هم نمی‌گویم.  
بعد از شهادت نواب تا سال ۴۰ که آیت‌الله کاشانی فوت کردند، ارتباطی با آیت‌الله کاشانی نداشتند؟

شما بعد از این همه سال وقتی که نام شهید عراقی را می‌شنوید، اولین خاطره و اولین چیزی که در ذهنتان تداعی می‌شود چیست؟

فکر می‌کنم که چقدر زحمت کشید، اما نتیجه‌ای ندید، البته با پیروزی انقلاب نتیجه گرفت، اما بعد از آن نه.

یعنی اگر شهید عراقی زنده بود، از نتیجه راضی نبود؟  
نخیر، با زحماتی که ایشان کشید، نباید الان وضعیت‌مان اینطور باشد. او کارهایی را انجام می‌داد که برای آینده خوب بود، مخصوصاً آینده جوان‌ها. او هدفش حسینی بود و می‌خواست مملکت و وضع ما هم حسینی باشد.

شما در چه سالی ازدواج کردید؟

من در سال ۳۴ ازدواج کردم، در دوران نواب بود.

هنگامی که ایشان برای خواستگاری آمدند، از فعالیت‌های ایشان در فدائیان اسلام با خبر بودید؟

بله، ما فامیل بودیم و ارتباط خانوادگی زیادی داشتیم. نگران نبودیم که فعالیت‌های سیاسی ایشان مشکلی برای زندگی شما ایجاد کند؟

نه، چون ایشان به من گفته بودند و من هم خودم قبول کردم. راستش را بخواهید، همه با ایشان مخالف بودند از جمله پدر و مادرش و خواهرانش، اما پدر من چون مبارز بود و شجاع و نترس، ایشان را دوست داشت و با اینکه از نظر طبقاتی با هم فرق داشتیم، اما تا از من خواستگاری کرد، پدرم موافقت کردند و گفتند اگر دختر راضی باشد، من حرفی ندارم.

در این دوران ایشان از فعالیت‌هایش و مسائلش با شما صحبت می‌کرد؟

در دوران نواب صفوی، ایشان در حال تحصیل و کلاس ۵ و ۶ بود که به منزل پدرم می‌آمد.

بعد از ازدواج شما نواب صفوی به شهادت رسید. به خاطر دارید که عکس‌العمل ایشان بعد از شهادت نواب چه بود؟  
ایشان همه چیز و هم کسکش نواب بود. می‌گفت دو نفر مرد وجود دارند: یکی نواب و دیگری امام خمینی. فکر می‌کنم تهران نبود و شب که به منزل آمد، خیلی ناراحت بود. من هم چیزی نگفتم، اما وقتی دیدم خیلی ناراحت است گفتم که من چنین چیزی شنیده‌ام. ایشان گفت من هم در ماشین شنیدم. دیر وقت بود و ایشان فوق‌العاده ناراحت بود و نمی‌خواست به من هم چیزی بگوید. او همه چیزش در دوران جوانی برای نواب بود و بعد از آن هم برای امام خمینی.

بعد از دستگیری و شهادت نواب صفوی به سراغ شهید عراقی

۱۳۴۴. مراسم ازدواج شهید مهدی عراقی.



حسام هم مدرسه نمی رفت. زمانی که روزنامه را دیدم، شوکی به من وارد شد و دست حسام بی اختیار از دستم رها شد، اما نگذاشتم بچه‌ها بفهمند. منزل پدر ایشان در بازارچه پاچنار بود. رفتم آنجا و دیدم که روزنامه در دست آنها هم هست. ناراحت بودند و بچه‌ها متوجه شدند.

**اقدامی برای پیشگیری از اعدام کردید؟**

شوهر خواهر ایشان ارتشی بود که کمی فعالیت کرد. آن موقع سرهنگ بود. ایشان هنوز زنده هستند ولی خواهر شهید عراقی در سال ۴۵ فوت کرد.

**شما هم در سفرهایی که خانم‌ها به قم برای پیشگیری از حکم اعدام انجام دادند، شرکت کردید؟**

دو سه مرتبه رفتم، بعد از رفتن پشیمان شدم.

ما می رفتیم پیش مراجع، می گفتند نیستند، ملاقات ندارند و راه نمی دادند.

**منزل چه کسی رفتید؟**

ابتدا پیش آقای خوانساری در بازار رفتیم، بعد رفتیم پیش یک آقای که درباری بودند.

**پس نتیجه‌ای ندیدید. گویا بعد نزد پسر آقای نخودکی رفتید.** بله، ایشان گفتند که شهید عراقی را اعدام نمی کنند و زندان که باشند به صلاح شمامست و بهتر است. من از این حرف مقداری آرامش پیدا کردم، مخصوصاً مادرش آنجا بود و خیلی ناراحت بود. پسر آقای نخودکی گفتند که اگر بیرون بیاید، ممکن است اعدامش کنند. آنجا باشد بهتر است.

**به ملاقات ایشان هم می رفتید.**

بله یکی دوبار ملاقات داشتیم. یک بار با شوهر خواهرش و بچه‌ها رفتیم به ملاقات که بچه‌ها خیلی ناراحت بودند و یک بار هم با بقیه خانواده‌ها رفتیم.

**از آن جلسه چیزی به خاطر دارید؟**

بله اینها با اینکه حکم اعدام داشتند، پشت میله‌های زندان مثل ملائکه بودند. من چهره آقای بخارانی را هنوز در ذهن دارم که مثل فرشته پشت میله‌های زندان پروبال می زد. شهید عراقی بعداً ناراحت بود و به مادرش گفت شما جلسه ختم قرآن گرفتید و نگذاشتید من به درجه شهادت برسم... همه خانواده‌ها بسیار ناراحت بودند و خنده‌هایشان مصنوعی بود، ولی آنها خوشحال بودند و شهید بخارانی هم با بچه‌ها شوخی می کرد.

**شهید عراقی هنوز عفو نشده بودند؟**

نه فردای روزی که آن چهار نفر اعدام شدند، اعلام شد که این دو نفر عفو شدند.

**آن روز وصیتی نکردند؟**

برای پدر و مادرش و من و خواهر و برادرش تقریباً یک وداع نامه‌ای نوشته بود که البته نصیحت مانند ماند.

**در آن روز چیزی نگفتند؟**

نه، اما بعد خیلی ناراحت بود. زمانی که آنها را اعدام کردند، می گفت چرا من شهید نشدم؟ خیلی از این جریان ناراحت بود. گاهی بعضی از اقوام بیمار می شدند و می گفتند که به عیادت برویم. می گفت حیث نیست آدم وقتی می تواند در میدان جنگ بهیرد، در بستر بهیرد؟ می گفت: «خب هر کسی یک قسمتی دارد.» می گفت: «آه، مردن فقط در میدان جنگ خوب است.»

**عراقی دستگیر می شود. قبل از اجرای این ترور و بعد از آن چیزی به خاطر دارید؟ می دانستید که این ترور کار شهید عراقی و دوستانشان است؟**

بله خبر داشتیم، البته به من گفت که به معدن زغال می روم و تهران نیستیم. گفت شب برمی گردی؟ گفت معلوم نیست. عصر زمانی که تماس گرفتیم، در معدن زغال بود، وقتی هم برگشت، من گفتیم که چنین چیزی شنیده‌ام. شهید عراقی گفت: «بله، من هم در ماشین شنیدیم.» اما مشخص بود که او خودش در آنجا بوده است.

**در روزهای قبل از دستگیری چه فعالیت‌هایی داشتند؟ در منزل حضورشان چطور بود. دوستانشان در منزل رفت و آمد داشتند یا نه؟**

بله خوب با دوستانشان در ارتباط بود و در منزل هم می آمدند. یکی از ماموریت‌هایی که شهید عراقی بعد از اعدام انقلابی حسن علی منصور داشت، جایه‌جایی عوامل این اقدام بود. اینها را به منزل هم آوردند یا نه؟

زیاد نبود، چون بچه‌ها کوچک بودند. اگر هم می آمدند، در اتاق دیگری می رفتند و در را از داخل قفل می کردند که رفت و آمد نباشد.

**شما متوجه تحت تعقیب بودن ایشان قبل از دستگیری شدید؟**

به من گفتند که اگر کسی آمد یا من کار دارم و شما ناراحت نباشید، با شما کاری ندارند.

**شب دستگیری ایشان را به یاد دارید؟**

ماه رمضان بود و ما مشغول افطار کردن بودیم. حسام که کوچک بود و من از روری کرسی نشسته بودم. اتاق هم شمالی بود. یکدفعه یک صیادی آمد. حسام گفت که بابا آمده. بعد من دیدم حدود ۱۰ نفر هستند. یکی از در آمده بود بالا و در را باز کرده بود و بقیه وارد شده بودند. ساواکی بودند. وارد اتاق شدند و گفتند عراقی کجاست؟ گفتیم: خانه نیست. همه جا، طبقه بالا و اتاق‌ها و آشپزخانه را گشتند و گفتند که ما مامور هستیم و باید اینجا باشیم تا بیاید. یک سئوالی از او داریم. تا ۱۲ شب که شهید عراقی با شیریکش تن‌ساز آمدند، آنها هم بودند. به آنها گفتند که ما یک سئوالی داریم، شما دو نفر را می بریم و بعد برمی گردانیم. رفتند دستشویی و شماره تلفن‌ها را در سیفون گذاشتند و با آنها رفتند. به ما هم هیچ بی احترامی و بی ادبی نکردند و فقط آنها را بردند. شما تا کی از ایشان خبر نداشتید؟

تا ۴۸ ساعت که ماموری آمد و گفت که شهید عراقی حالش خوب است و کتاب دعا و قرآن می خواهد، من هم به او دادم. بعد از نزدیک به دوازده روز پیغام داد که لباس می خواهد. در تماس بودیم، اما مخفیانه.

**از حکم دادگاه مطلع شدید؟**

همان موقع متوجه شدم، البته حکم دستگیری قبلیش هنوز نیامده بود. بعد از آن، ۱۰ سال هم روی حکم حبس ابدش آمد. من در خیابان با بچه‌ها بودم و دیدم که روزنامه، حکم اعدام آن شش نفر و حبس ابد بقیه را نوشته است. عکس ایشان را هم چاپ کرده بود. واقعا خیلی ناراحت شدم. بچه‌ها همراه بودند و نمی خواستم متوجه شوند. **مدرسه هم می رفتند و سواد خواندن داشتند؟** بله امیر سوسوم بود، نادر دوم،

اینها کوچکند. بعد از اینکه رفت و آمدهای ایشان به قم زیاد شد و زمانی که تشکیلات مؤتلفه ایجاد شد، شما در جریان بودید؟

آن زمان من جوان بودم و این سه تا بچه، یک سال با هم تفاوت سن داشتند و من تمام مسئولیت اینها را به دوش داشتم. البته او هم در حدی که امکانش را داشت توجه داشت که اذیت نشویم، اما خوب او صبح می رفت و شب می آمد.

**اولین دستگیری ایشان در نهضت امام بعد از ترور حسن علی منصور بود یا قبل از آن هم ایشان دستگیر شده بودند؟**

قبلاً هم شد. در سالگرد ۱۵ خرداد که تظاهرات شد، من بعد از ظهر دیدم نیامد. شب یک آقای که خودش را هم معرفی نکرد، تلفن کرد و گفت مهدی گفته امشب خانه نمی آید. من فهمیدم وقتی او خانه نیاید، کجاست، چون جایی را نداشت برود. این قضیه تا چهار ماه ادامه پیدا کرد. البته در این فاصله به صورت مخفیانه، یک نامه هم داد.

**در ایام نزدیک به عاشورای ۱۳۴۳ که نزدیک به ۳۸ نفر از جمله شهید عراقی دستگیر شدند و تا تقریباً ۸۰ روز در زندان بودند، گویا شما جداگانه به قم رفته بودید و برخی از فعالیت‌های سیاسی شهید عراقی را از نزدیک دیدید. لطفاً از خاطرات آن روز بگویید.**

ایشان به من گفتند که من به قم می روم و ماشین می فرستم دنبال شما و بچه‌ها که بیایید. من و خواهرم که در یک خانه زندگی می کردیم، به اتفاق راهی شدیم و به منزل حاج آقا هاشم رسولی رفتیم. مدام خبر می آوردند که امام اعلامیه داده است، اما ما بیرون نمی رفتیم و در خانه بودیم.

**خبر داشتید که شهید عراقی چقدر در این قضیه تاثیر گذار است؟**

او برای کارهای سنگین پیشقدم بود. برخی از دوستانش بودند که در کنارش بودند و کمک می کردند، ولی تا حد مشخصی. مثلاً می گفتند ما به تو ماشین می دهیم و کمک می کنیم، اما خودت انجام بده، چون ما نمی توانیم به زندان برویم؛ اما او که سر نترسی داشت، همه این کارها را انجام می داد.

**شهید عراقی در این ایام گویا نامه‌ای را به شما دادند. محتوای آن را به خاطر دارید؟**

نامه سیاسی نبود، در مورد امور داخلی منزل بود، چیزهایی که به نامش بود و مسائل دیگر... در سال ۴۳ بعد از ترور انقلابی حسن علی منصور شهید

**اصلاً یادی از حسام نمی شود و کسی اسم او را نمی آورد، از بس که او پسر خوبی بود. واقعا معصوم بود. زمانی که امام در سال ۴۲ آمده بودند به قیصریه، من به آنجا رفتم و آمد داشتیم. امام یک سسکه دو تومانی به حسام دادند، حسام خیلی کوچک بود و به من گفت: «پشت این بنویسی امام خمینی که اشتباهاً خرش نکنی.» بچه از آن زمان علاقه به امام داشت.**



۱۳۵۶. شهید عراقی در کنار همسر و فرزندش حسام عراقی.



در این مدت که در زندان بودند، برای مطالعه در زندان از شما کتاب هم می خواستند؟  
بله، در زندان کتابهای غیر ممنوعه را می خواند. یک دوره هم می خواست اقتصاد بخواند. فکر می کنم یکی دو سالی هم خواند، اما استادی در زندان نبود که از او امتحان بگیرد و بعد دیگر ادامه نداد.  
در اواخر سال ۵۵ که آزاد شدند، در مورد چگونگی آزاد شدنشان نکته‌ای را به شما گفتند؟

**امام هم در تشییع جنازه او شرکت کردند و هم سر خاکش رفتند. غروب همان روز به دیدار امام رفتیم. همه دوستان ایشان نیز بودند. همه به‌پست زده بودند. امام هم خیلی ناراحت شده بودند. ما بعدها هم باز به دیدن امام رفتیم. همان طور که او عاشق امام بود، امام هم آقای عراقی را خیلی دوست داشتند و از او خیلی تعریف می کردند.**

خب خانواده‌ها خسته شده بودند، روحانیون هم اعتراض کرده بودند. حتی یک بار رئیس زندان به من گفت که او را ترغیب کنم که ندامت نامه بنویسد. می گفت آخر تا کی در زندان باشد؟ بچه‌ها هم کوچک هستند.  
شما به شهید عراقی این را گفتید؟  
نه، او خودش به من گفت که اگر چنین چیزی گفتند تو بگو که بعد از چندین سال، من خودم را به لجن نخواهم کشید. من البته به رئیس زندان نگفتم.  
آیا فکر می کردید که ایشان آزاد شوند؟  
یک بار آقای کلافچی با پدرشان به من گفتند که خانم مگر حکومت تا ابد می ماند که زندان ابدی داشته باشیم؟ بالاخره تمام می شود. ۴۸ ساعت قبل از آزادی اش هم تلفن کرد که برای من لباس بیاورید. امیر خارج از کشور بود و برادر و پدرم لباس بردند. یک خانه‌ای روبروی منزل ما بود که مامور گذاشته بودند ببینند چه کسانی با ما رفت و آمد دارند، البته آن موقع به ما نگفتند.  
وقتی که ایشان به خانه آمدند، چه احساسی داشتید؟  
هیچ، می دانستم که دوباره می رود، چون او از ساعت اول، هدفش را به من گفته بود. دیگر چه می توانستم بگویم؟

خسته یا پشیمان نشده بودید؟  
نه، اصلاً وقتی که ایشان محکوم به حبس ابد شدند، او پدرم را خواست. خیلی هم ادب و احترام نسبت به ایشان داشت. به پدرم گفت: «دخترتان جوان است. اگر می خواهد ازدواج کند، من مسئولیت بچه‌ها را قبول می کنم.» پدرم گفته بودند که این مربوط به خودتان است، من کاری ندارم. وقتی که به من گفتند، من گفتم که من الان سه تا شوهر دارم، منظورش سه تا پسرهایم بود.  
ایشان دوباره شروع به فعالیت کردند یا تا مدتی دست کشیدند؟  
از همان ساعت آزادی، دوباره شروع کرد. روزی که ایشان داشت

بعضی‌ها بل، اما بعضی‌ها می ترسیدند و می گفتند اینها خرابکار هستند.  
با چه کسانی ارتباط داشتید؟

تقریباً با همین کسانی که مصاحبه کردید، ولی بعضی‌ها هم رفت و آمد نمی کردند.  
آیا به ملاقات هم می رفتند؟  
بله، می رفتند، البته نه به اسم دوست، بلکه به اسم فامیل نزدیک مثلاً به اسم دانی یا عمو و... تحت عنوان دوست، اجازه ملاقات نمی دادند. مثلاً آقای توکلی تحت عنوان برادر من به ملاقات می رفتند.

بعد از مدتی آشپزی در زندان، حادثه‌ای پیش می آید که از آشپزی ایشان جلوگیری می کنند. شما از چگونگی این جریان اطلاع دارید؟  
شهید عراقی به یک مامور پول می دهد تا از بیرون برای یک نفر که در انفرادی ناراحتی معده داشته شیر بگیرد که این جریان را متوجه شدند و این اتفاق افتاد.  
چگونه به پر از جان تبعید شدند؟

در اثر پیغام‌هایی که به هم می دادند مثلاً اعلامیه می گذاشتند ته جعبه شیرینی و پنخ می کردند و آنها هم متوجه شده بودند، یا نامه‌های خیلی بیزی می نوشتند و در پیراهنش پنهان می کردند. وقتی به ما می دادند، ما می گشتم و این پیغام‌ها را می دیدیم. به خاطر دارید که چه چیزهایی می نوشتند.  
حتی گفتنش هم برای من ناراحتی دارد.

در سفری که به برازجان داشتید، از دیدار تان با شهید عراقی بفرمائید

او هیچ‌گاه انفرادی نبود. همیشه تمام کارهای اجتماعی بود. در آنجا هم زحمت تهیه غذا را به عهده گرفته بود. ما هم به تنهایی به ملاقات نمی رفتیم و با خانواده و دوستان نزدیک می رفتیم. همیشه حدود بیست نفر می سدیدم و می رفتیم به دیدنش. در همان دژ که بودند صبحانه، ناهار و شام با او بودیم. بعد شب می رفتیم به هتل و همیشه چون در جمع بودیم، هیچ صحبت خصوصی‌ای نمی شنید. آقایان انواری، عسگر اولادی، کلاغچی، مدرسی فر هم با او بودند.

شهید عراقی چیزی در مورد تغییر ایدئولوژی برخی از افراد مثل مدرسی فر که مارکسیست شد، به شما گفتند؟

ایشان برخوردشان با همه خوب بود و حتی به دیگران هم توصیه می کردند که با همه با روی خوش برخورد کنند. از لحاظ عقیدتی با آنها که تغییر ایدئولوژی داده بودند، صحبت و نصیحتشان می کردند، اما یا خوشرویی، چون معتقد بودند با بدخلقی و اخم نمی شود کاری را درست کرد. یک آقای بوداژ مجاهدین که اسمش را به خاطر ندارم. به قدری شسته اخلاق شهید عراقی شده بود که دیگر کارهای خودشان را قبول نداشت و می گفت من دین عراقی را قبول دارم، چون برخورد خوبی با مردم داشت، هیچ‌گاه عصبانی نمی شد و تندی نمی کرد. حتی با بچه‌ها هم این‌طور بود. همیشه می گفت امیر آقا، ناسد آقا، جناب آقای...  
و به من هم همیشه می گفت: «عصبانی نشو. اگر حرفی داری بگو. چرا خودت را ناراحت می کنی؟»

روش‌های تربیتی ایشان درباره فرزندان چطور بود؟  
او با منطق بود و چون با منطق صحبت می کرد، می توانست بچه‌ها را متقاعد کند. خیلی به حرف بچه‌ها اهمیت می داد. قول بیهوده نمی داد و به آنها دروغ نمی گفت. خیلی رفتار خوبی با بچه‌ها داشت، یعنی آدمی بود که تندی و اخلاق بد نداشت.

گویا ملاقات‌هایتان در زندان قصر راحت‌تر انجام می شد. اگر خاطره‌ای را در ذهن دارید، بفرمائید.

اول که آنها را به زندان عادی برده بودند، ملاقات سخت بود. بعد با تلاش‌هایی که در بیرون شد، منتقل شدند به بند سه زندان سیاسی و آنجا وضع ملاقات بهتر شد، خلوت‌تر بود و به بچه‌ها هم ملاقات می دادند.

پنجشنبه‌ها ملاقات بود؟

هفته‌ای دو روز بود. یک روز بچه‌ها را می فرستادم، یک روز خودم می رفتم. بچه‌ها می گفتند شما می روی گزارش می دهی و پدر ما را نصیحت می کنی. من با حسام می رفتم و آن دو بزرگ‌تر را واگذار می کردم به خودشان.

آن دو چطور می رفتند؟

خودشان می رفتند. ما قلهک بودیم. یادشان داده بودیم و خودشان می رفتند. خیلی ناراحتی کشیدند.

پدر برای فرزند خیلی تاثیر گذار است. آیا فرزندانان گله نمی کردند که چرا پدر به زندان رفته است؟

برای فرزندان من که پدرشان خیلی به آنها توجه داشت، واقعا سخت بود، ولی اگر من هم زمانی گله می کردم، فرزندانم مرا نصیحت می کردند.

شاید تاثیر همان ملاقات‌ها بوده است که شهید عراقی توجه‌شان می کرده.

حسام کلاس سوم یا چهارم بود. یک بار دوستش به او گفته بود: «تو چطور روزهای یکشنبه مرخصی می گیری؟ در این مدرسه کسی نمی تواند مرخصی بگیرد.» او در جواب گفته بود که من روزهای یکشنبه به ملاقات شیری می روم که در قفس است. مدیرشان هم که اطلاع داشت به من می گفت: «چرا جلوی بچه این صحبت‌ها را می کنی؟» آنها خیلی طرفدار کارهای پدرشان بودند و او را قبول داشتند، مخصوصاً حسام که خیلی در خودش بود که بالاخره هم او را با خودش برد.

گویا در زندان برای بهبود کیفیت غذای زندانیان آشپزی می کردند. ایشان سابقه آشپزی داشتند؟

او همه کاری را انجام می داد.  
در خانه آشپزی می کردند؟

نه، در خانه آشپزی نمی کرد، ولی به قدری اعتماد به نفس داشت که هر کاری را می توانست انجام دهد. هیچ‌گاه در خانه دستور نمی داد. اگر می دید لباسش آماده نیست. خودش می رفت در حمام می شست. اتو می کرد و می پوشید و اصلاً نمی گفت که چرا لباسم آماده نیست. به کسی نمی گفت که یک لیوان آب به من بدهید خیلی مراعات می کرد. در امر غذای زنان هم خودش غذای خودش را آماده می کرد و بعد متوجه شدند که در بند یک غذای خیلی بدی به زندانیان داده می شود که اجازه گرفته بود و غذای نزدیک به ۵ هزار نفر را آماده می کرد. تعداد زندانی‌ها به قدری زیاد بوده که خورش را با پیت‌های روغن می کشیدند. آنجا هم ملاقات حضوری بود.

در ملاقات‌ها در مورد نهضت و امام و پیغام به دوستانشان صحبتی می شد؟

مدام می گفتند که بیروز می شوم. پیغام هم می دادند. نسبت به سن‌شان همه کاری می کردند. من فکر نمی کنم اصلاً دومی داشته باشد.

در مقطعی که ایشان زندان بودند، دوستانشان با شما رفت و آمد داشتند؟



شهید حسام عراقی و دوستانش در حال آموزش نظامی.

## معمولا به خاطر همزمانی شهادت شهید حسام و پدرش، کمتر یادی از شهید حسام می شود...

اصلا یادی از حسام نمی شود و کسی اسم او را نمی آورد، از بس که او پسر خوبی بود، واقعا معصوم بود. نکته ای را بگویم. زمانی که امام آمده بودند به قطریه، من به آنجا رفتم و آمد داشتم. آقایان را نمی گذاشتند بروند. امام یک سکه دو تومانی به حسام دادند، حسام خیلی کوچک بود و به من گفت: «این پول را خرج کنی». گفتم: «چرا؟» گفت: «بشت این بنویس امام خمینی که اشتباهات خرجش نکنی، این بچه از آن زمان علاقه به امام داشت، در صورتی که پدرش در سن بالا این علاقه را پیدا کرده بود.

## روابط شهید حسام با پدرش چگونه بود؟

عالی بود. به پدرش افتخار می کرد. دوتای دیگر زیاد مشخص نبود که مخالفند یا موافق، اما او خدا می داند که چقدر پدردار پدرش بود. دقیقه ای از او جدا نمی شد.



## محافظ شهید عراقی بود؟

نه، خودش می رفت. زمانی که آقای فرسنجانجانی را ترور کردند، چند پاسدار را به خانه ما آوردند و گفتند نمی شود که شما تنها رفت و آمد کنی. شهید عراقی اصلا نگذاشت که پاسدارها بمانند و گفت بچه هایم پاسدار مانند. با اینکه امیر اصلا در ایران نبود و نادر هم درس می خواند، ولی حسام یک دقیقه از پدرش جدا نمی شد.

## با اینکه امکان راننده فراهم بود، چگونه خود شهید عراقی پشت ماشین می نشست و رانندگی می کرد؟

عرض کردم زمانی که پاسدارها را هم فرستادند. گفت جان اینها از من عزیزتر است، همه جا پیشقدم بود.

## خبر شهادت ایشان چگونه به شما رسید. اگر از آن روز خاطره ای دارید بگویید؟

حسام در ماه رمضان چند روز تب کرد. من گفتم او را دکتر ببریم. شهید عراقی گفت خانم این بنزینی که در ماشین است متعلق به بنیاد است، شما تاکسی بگیرید و بچه را دکتر ببرید. حالا که می بینم این طور شده، می گویم واقعا حیف نبود که او جانش را از دست داد؟ او نمی خواست این طور شود، می خواست مملکت خوب باشد، همه برادر باشند، برابر باشند... حسام بر اثر آن بیماری یکی دو روزی روزه نگرفته بود و آن روز، روزه بود. آن روز صبح، شهید عراقی با حسام به اداره کیهان رفتند. من و امیر در خانه بودیم که تلفن زنگ زد. گفتند آقای عراقی هستند؟ گفتم نه. گفتند خبر ندارید در حسینیه از شهادت درگیری شده است؟ تا گفت درگیری شده است، من فهمیدم و رفتم به امیر گفتم من چنین چیزی شنیدم. او هم بلند شد و بدون جواب و با دمای آمد و رفتم. نزدیک بیمارستان ایرانمهر که رسیدیم، دیدیم که او را زده اند. من دیگر نمی دادم چطور شدم و مرا به بیمارستان بردند. بعد از یکی دو ساعت که به هوش آمدم، دکتر به من گفت آقای عراقی تیر به مغزش خورده و حالش کمی بد است. حتی حسام را هم به من نگفتند. گویا آن وقت جنازه از بهشت زهرا هم گذاشته بود. امام فرموده بودند جنازه را به قم ببرند. من توانستم در تشییع جنازه شرکت کنم. امام، هم در تشییع جنازه او شرکت کرده و هم بر سر خاک رفته بودند. غروب همان روز به دیدار امام رفتم. همه دوستان ایشان و ... نیز بودند. همه بهت زده بودند. امام هم خیلی ناراحت شده بودند. ما بعدها هم باز به دیدار امام رفتم. همان طور که او عاشق امام بود، امام هم آقای عراقی را خیلی دوست داشتند و از او خیلی تعریف می کردند.

## برخی از خانواده شهدا از کمک های شهیدشان بعد از شهادت می گویند. بعد از شهادت شهید عراقی مددی را احساس نکردید؟

مدد که زیاد شد. هر وقت مشکلی داشتیم، اول خدا بود و بعد فکر می کردم او مشکل را حل کرده است، چون هیچ وقت نمی خواست من ناراحت باشم. ■

اصلا از امام جدا نمی شد. یک نماز در این دوران در پاریس پشت سر امام نخوانده بود، چون مدام موقع نماز برای حراست بالای سر ایشان بود. زمانی که امام به اتاقشان می رفتند، دائما پشت در بود و زمانی هم که سخنرانی می کردند، مراقب همه جا بود.

## بعد از برگشت امام به ایران خبر از فعالیت های شهید عراقی در دوران حضورشان در مدرسه رفاه و علوی داشتید؟

به منزل می آمد یا تماس می گرفت. وقتی هم که می آمد، نمی توانست حرف بزند، چون تمام انرژی اش را در طول روز صرف کرده بود، زمانی که به خانه می آمد تا استراحت کند، من پریز تلفن را می کشیدم. ده دقیقه که می خوابید، بلند می شد و نگاه می کرد که پریز تلفن سر جایش باشد. به من می گفت مردم با من کار دارند، چرا این کار را می کنی؟

بعد از انقلاب کسانی که حتی کمتر از شهید عراقی فعالیت داشتند، آماده شدند برای اینکه مدیریت کارها را به عهده بگیرند در حالیکه شهید عراقی قبلا مدیریت خودش و شخصیت خودش را پیش امام ثابت کرده بود، اما به کارهایی پرداخت که اسم و رسمی برایش نداشت، چرا؟

او هر جایی را که خراب بود می رفت که آبادش کند، مثلا زمانی که

**او برای کارهای سنگین پیشقدم بود. برخی از دوستانش بودند که در کنارش بودند و کمک می کردند، ولی تا حد مشخصی. مثلاً می گفتند ما به تو ماشین می دهیم و کمک می کنیم، اما خودت انجام بده، چون ما نمی توانیم به زندان برویم؛ اما او که سر تنرسی داشت، همه این کارها را انجام می داد.**

به زندان قصر رفت، من مخالفت کردم، ولی می گفت باید بروم سر و سامان بدهم. ایشان اعتماد به نفس و ایمان بالایی داشت. شهید عراقی دو بار به زندان قصر رفتند، یکی در زمان شهید نواب و دیگری در نهضت امام و بعد به عنوان مسئول در آنجا مشغول شدند. از احساسشان به شما نگفتند؟

اتفاقا گفتند که من رفتم داخل بخش، دیدم سرهنگ زمانی که رئیس زندان بند سه بود، به پای من افتاد و گفت هرکاری که من علیه تو کردم تو هم در حق من انجام بده. سرهنگ زمانی خیلی او را اذیت کرده بود. می گفت او را بلند کردم و صورتش را بوسیدم و گفتم: «تو کاری به من نداشتی، من یادم نیست»، در صورتی که او را بسیار به انفرادی برده و شکنجه کرده بود.

از شکنجه هایش به شما نمی گفت؟  
اصلا نمی گفت. اگر آثاری هم روی بدنش بود و می پرسیدیم، می گفت به دیوار یا درخت خورده است. ناخن هایش را کشیده بودند و ... اما به ما نمی گفت.

آزاد می شد، به تیمسار محرری می گوید برای من یک پاس بگیرد، می خواهم پیش امام بروم. چنین دل و جرتی داشت.

## یادتان هست که چه کسانی برای دیدار می آمدند؟

همه می آمدند، آن موقع خانم ها وارد مجلس آقایان نمی شدند و من اکثرا آقایان را نمی دیدم. یادم هست که شهید مطهری آمدند.

## امیر آقا هم به تهران نیامدند؟

امیر خیلی خوشحال بود که پدرش آزاد شده و می خواست به ایران بیاید. شهید عراقی گفت تو برو پیش او تا هر وقت درسش تمام شد، برگردد. گفتم درسش در حال اتمام است و به خاطر دیدن شما می خواهد بیاید. برای امیر بلیط فرستادم و آمد به ایران.

## شما ظاهراً در اردوهای شرکت سبزه حضور داشتید، ایشان هم می آمدند؟

زمان تأسیسش او در زندان بود و ما و بچه ها می رفتیم. بعد از آزادی یکی دو باری او هم آمد، ولی چیز زیادی به خاطر ندارم.

## بعد از آزادی بر گشتند سر شغل قبلی شان؟

نمی خواست، ولی مجبور بود. گاهی من می گفتم اگر تو هم نباشی، اینها خودشان کار می کنند. می گفت: «نه اینها اهل کار نیستند. اگر امام خمینی به اینها بگوید کسانی که دوتا خانه دارند، یکی از خانه هایش را به کسانی که ندارند، بدهد با امام مخالف می شوند.» یک کمی به کارهای رسیدگی کرد و بعد هم که قصد رفتن به پاریس را کرد، گفت: «من ۴۸ ساعته برمی گردم. فقط می روم امام را ببینم.» که رفت و ۴۵ روز ماند. زمانی هم که می خواست برگردد، امام نمی گذاشتند. ایشان گفته بود می روم به کارهایم رسیدگی می کنم و برمی گردم.

## شما هم برای بار دوم همراهشان رفتید؟

بله، من و حسام هم رفتیم، چون حسام را می خواستیم بفرستیم به آمریکا پیش امیر. زمانی که به پاریس رفتیم، حسام می گفت نمی دانم به آمریکا می روم یا نه، تا اینکه قرار شد برگردند به ایران و امام هم می خواستند به ایران بازگردند. حسام هم گفت من هم به ایران باز می گردم. زمانی می خواستیم به آمریکا بروم که امام در ایران نبودند. حال که امام به ایران می آیند، من هم به ایران می آیم. او توانست با هواپیمایی که امام در آن بودند بیاید، چون دیگر ظرفیت نداشت و با هواپیمایی که ما و خانم ها بودند، آمد.

## از روابط شهید عراقی و امام خمینی در پاریس خاطره ای در ذهن دارید؟

همه کاره آنجا شهید عراقی بود. از کشورهای مختلف آمده بودند. دانشجویهای کشورهای مختلف بودند و امام خمینی هم چون شهید عراقی را قبول داشتند که اهل اسراف و افراط و تفریط نیست، اداره امور را به دست او سپردند. ناهار نان و سیب زمینی می داد. شام نان و تخم مرغ می داد. خیلی مواظب افراط و تفریط بود. می خواست امام راضی و خوشحال باشند.

## ملاقات های امام را هم ایشان ترتیب می دادند؟

بله، گویی که اصلا نگهبان آنجا هم بود. همه شبها استراحت می کردند، ولی او تا صبح بیدار بود.

## نیروهای پلیس پاریس هم در آنجا بودند؟

بله، خیلی خوب و مؤدبانه رفتار می کردند و احترام می گذاشتند.

## با این حال ایشان تشخیص می داد که باید خودش حضور داشته باشد؟

بله، باید خودش حاضر می شد. احساس مسئولیت پذیرش به قدری بود که گاهی که من به او می گفتم در مثلا فلان عکس چرا بقیه لباس را درست نکردی؟ می گفت: «من از کجا بدانم که دارند از من عکس می گیرند؟» اصلا متوجه این گونه امور نبود آن قدر که کار داشت و مدام در رفت و آمد بود.

## از برگشت به ایران چه خاطره ای دارید؟

برای بلیط گرفتن، ایشان اقدام کرد. قرار شد خانم ها جدا بروند. امام قبل از بازگشت گفتند: ما می رویم. اگر مستقر شدیم، بعد خانم ها بیایند. آقای اشراقی و آقای غرضی بودند، خانواده ها زیاد بودند. نزدیک به ۱۵۰ بدون مرد آنجا بودند. شهید عراقی